

# بهار تلخ و آهو



گزیده‌ی

## شعرها شپور احمد

۱. ضمیمه‌های بن غرض مرگ
۲. اره کرده جمشید
۳. شوفیهای میلان کوندول
۴. اکنون من دانیم
۵. فال
۶. شکار شاهباز سفید در قلعه‌های آینه‌ای تاریک. دو
۷. زیبایی نکتبار بچه‌ها
۸. و چشمه‌های گل آلودش

## ۱. ضمیمه‌های بی‌غرض مرگ

۱ / در این زمان که آسمان به‌سنگینی روی بر می‌گرداند، گشوده شدن درهای بی‌دربان یعنی چه؟ این همه دست کوبیدنهای شاهانه و بی‌امان با آب و رفتن پیش از چه خواهد بود؟ بگو تا زاری کنیم.

\*\*\*

۲ چیزهایی که در عمرمان آرزومندان و با لذت انباشته بودیم، در هوای شامگاهی به‌زردی پر می‌زنند، بر حاشیه‌ی تاریک می‌نشینند و خودکامانه می‌نگرند. می‌دانم چنان جفتگیری کرده‌اند و روزگار بیهوده‌ای را گذرانده‌اند که بر هیچ چیزمان گواهی نخواهند داد.

\*\*\*

۳ یا فاطمه‌ی بی‌گور، ننه‌ام را دیدم با چنگالهای استخوانی بی‌شمارش که آب می‌کشید و زیر موهایش نشسته بود در آخرین صبحه‌اش.

۴ گفت: کچلم کن تا خوشبخت شوم.

۵ این است عاطفه‌ی من.

۶ گفت: با آن روزهای دیگر چگونه بنشینم، ای زاده‌ی کچل کوچولو؟

۷ و شب شد. شب به خیر.

\*\*\*

۸ شامگاهان شامگاهان هنگامی که می‌بایست دور هم بنشینیم و در استکانهای طلایی چای بنوشیم، تختهای فلزی را بر نگاه سیمانی‌مان ردیف می‌کنیم و خیس و چرب به خواب می‌رویم. مبادا حجمها، آن حجمهای بلند درگیر گفتگومان کنند. و آن گاه که یکسر در غلظت شب ته‌نشین شده‌ایم، چه وعده‌ی ملاقاتی، سر در لاک هم فرو می‌کنند و بوله‌وسانه ماجرا را می‌گویند.

\*\*\*

۹ خوشحال شدم. سرم را در سیمان بزرگ گذاشتم و گریه کردم. در آن فضای برنده چشمهایم را گشودم.

۱۰ / مرد دهقانی از خویشانمان بزهای سیاه و بیگانه‌ای را با فریاد و بیداد از گرد جاروهای سبزی می‌گریزاند. با پدرم غریبانه نشستیم و نقشه‌های بی‌اعتبار جنگی می‌کشیدیم. سپس برای آنکه خسته‌تر نشویم، ریش مرد را کندم و پیش بزها ریختم.

\*\*\*

۱۱ / مردی آجری در رقص می‌جنگد و شما فقط مهمان شده‌اید تا در سایه‌ی آشغالهای آسمان بازیگوشانه و راجی گرمی بدمید.

۱۲ / پیراهنش درید اما هنوز چشمانش را می‌دید.

۱۳ / دخترهایتان را فرستاده‌اید تا از ته لجن عکسبرداری کنند.

۱۴ / اولین جنگ اوست: طبیعی است اشکش بخشد.

\*\*\*

۱۵ / بر گلیم سیاه نشسته بودیم همچون دسته‌ای پری. بر گلیم سیاه ملاط شیطانیمان را به هم زدیم. گلهای کژدم (عقرب) پیچیدند به انگشتانمان. و آرایشگری که دعوت شده بود، گامی در چهره‌های ما نهاد و بی- صبرانه می‌گفت: آه، چه نامهایی. و رو به سوی نیکی نمی‌کرد.

۱۶ / قربانیهای بی‌اندوه و سنگدل را آن روز به خون کشانیدیم تا ماجرا را بی‌وسواس به آنها بسپاریم. و خیره و بی‌روشنایی دیدیم که سراسیمه رؤیایمان می‌گریزد.

\*\*\*

۱۷ / پدرم از تپه‌هایی که با مدادرنگی کشیده بودم، یکنواخت بالا و پایین می‌رفت.

۱۸ / می‌توان دمی آسوده نشست در کنار حوضی حوض حُ حُ .  
۱۹ / در طول شب سبزی که اوج نمی‌گیرد تا بترکد برای دلخوشکنکی، همواره  
بی‌شماری قایق از پیشاپس‌مان دَوَران می‌کنند.  
۲۰ / کسی را می‌خواستیم برای گود کردن برکه‌ی خانه‌مان تا از آسمان آن لجن  
دمادم انباشته بر نگاهمان نگردد.  
۲۱ / کاش اجازه‌ی چنین گفتگویی هرگز در میان نبود.

\*\*\*

۲۲ / می‌خواهم مرگم را بجویم. چه بی‌ماجرایم. جشن یا سوگ سهمناکی نیست تا  
همراه آن شویم. به یاد خود ره بسپاریم. در آن فضای پرتغالی به دنبال کسی، شاید  
تو، راه افتادم تا به زودی برایش بنگارم کی‌ام من، مطلبی که از ته آفرینش  
می‌پرسند.

\*\*\*

۲۳ / به روی نور می‌دویدم و پرده‌ای را دیدم که شهبواری دریده بود و به باغ سلام  
شتافت. و تو آنجا صورتک زنده‌ای بودی که در خاطرات مردگان فرو می‌رفت. به یاد  
آر، آن گاه که پیوسته می‌پرسیدی پس ماجرایت کو.

\*\*\*

۲۴ / طوری شده که می‌خواهم توی آی‌آی گربه فلج بشم.  
۲۵ / مرد یا زوزه‌ای که برجست به هوا، امیدی به بازگشتش نرفت.  
۲۶ / باید لباس دیگری بپوشم. در عمرم به این فارسی لعنتی صحبت نکرده‌ام.  
۲۷ / بچه‌ها بیایید آرایش موهایمان را به هم بریزیم تا شباهتی به آن قهرمانان  
نداشته باشیم. وای، فکری کنید جور دیگری بخوریم.  
۲۸ / افسوس، هر کلامی به سنگینی و تنگی این گوی می‌افزاید. مشنو، که خس‌خس  
پای دختران گوشتی گریزان در سرخی راهروها جانان را به زهر در می‌آمیزد.

\*\*\*

۲ مگر نمی‌بایست کسی لباسهایمان را بشوید، کسی که اجازه داشت؟ و این زنها چه نزدیکی بیچاره کننده‌ای با آن خاله‌ی گرانبهایم دارند که در کودکی به آبم افکند. ۳۰ و چه آسوده می‌نمود زمانی که در ساعت موعود سر در بیزارگاهمان فرو می‌آورد و در رنجان سبکسرانه می‌غنود. گاهی می‌پرسید: در چه حالید دیگر؟ و نمی‌بایستی می‌گفتیم: رستاخیز را دمی بنگر.

\*\*\*

۳۱ به سوی ریسمانها چنگ می‌انداختیم.

۳۲ روح سربی‌مان می‌سوخت و نمی‌خواستیم بازگردیم تا پلیدانه ماجرا را حکایت کنیم، وگرنه از فراز تپه‌ها می‌دیدیم زنی را که می‌شتافت از میان ماه و گربه‌های زیرزمینی و چنین سر می‌داد: دادوقال دوزخ را می‌شنوم اما این چشمها را کجا انداخته‌ام؟

۳۳ خانه‌ی آخرت دیگر کدام سو؟ این کفن دوختنمان از پی چه کاری است؟

۳۴ پروردگارا، دختران زنده‌ی گوربه‌گور ترسان و بی‌شرم می‌غلتنند از آنچه پرسیده می‌شوند.

۳۵ وای از روزی که در هم نگریستیم.

\*\*\*

۳۶ در شبی سفید مردی روسیاه بازیگوشی می‌کرد، یعنی مردی علیه مردی دیگر آمده بود.

۳۷ می‌خواستیم خود را بیوشانم ولی برق آسمان دستهایم را بر می‌افروخت.

۳۸ هنگام صبحانه از بالای پشت‌بام نام مردگان تازه را سپیده‌دم آن روز خواندند. یکی از ما که شبیه داستایفسکی بود، چنان خالی از ریا و یکرنگ خندید که آرزو کردم روزگاری ستایشش کنم.

۳۹ آن گاه پرندگانی بودیم که از هیبت ناگهانی دریا می‌گریزند.

\*\*\*

۴۰ سگها با خواهرهای طلایی‌شان رودرو نشسته‌اند. خیره در جهان آنها سر فرو  
می‌بریم. آه، حتی خونمان بر خاک نمی‌جهد. چه آفتاب و بارانی، نه بارانی و نه آفتابی.  
۴۱ بی‌شک سخن و گمانمان هراسناکتر از آن بود که دمی دیگر تاب آوریم.  
۴۲ اکنون تنها به اندازه‌ی کمانی ما را با این سیاره فاصله است. آه، ای مرگ چه  
آوازی می‌خوانی.

۴۳ و طبیعت، آن بزرگترین، هرگز به ما نخواهد اندیشید.

تیر ۱۳۶۸

## ۲. اَره کردن جمشید

پس از صد سال  
در بلوطی گُشن  
پناه خواهم گزید.

\*\*\*

پیش از آنکه آسمان سرد  
ه از واپسین جیغ بلبلهای خاکستری  
یکباره از هم بگلسد  
دندانهای زنگی آذرنگ  
در عصبها و استخوانهای درخت ناباور  
نکبتوار می‌خلند.

\*\*\*

ه / در کنار دریای چین مرا به تخته‌سنگی ببند.  
سرم درد می‌کند، جَمی ا.  
تا سنگ سیاه ماه بیرون آب مانده است  
کهنه‌خیسهای چرک و خونی‌ات را  
در گرمای چسبناک پسین بگستران.

\*\*\*

ه / یک بار این واژه‌ها را روخوانی کرده بودیم  
اینک همهمه‌ی بازگشت آنها را می‌شنویم.  
کدامیک ما را خوشبخت می‌کند  
کدام را کنار آب رها کنیم؟

\*\*\*

به آن دهکده‌ی مرزی گردآلود خزیدیم.  
۲۰ گاهی تیک‌تاک آسیاب یکه‌اش  
در نیمه‌راه سپسنبرهای سوزناک  
بر ریگهای داغ می‌ترکید.  
این را والتر بنیامین ۲ شنیده بود. چند هفته‌ی آخر  
اندوهگین به دو یهودی ژنده‌پوش می‌اندیشید  
۲۵ که آنان را در آب سرد نوروزی غلتانده بودند.

\*\*\*

یک سویم بر زمین کوبیده شده است.  
شاید از اسب پیری بر افتاده‌ام  
که سایه‌اش در چارگوشه‌ی زیلوی گلی  
آرمیده است.  
۳۰ البته نام و سرگذشت شومی دارد  
و با تاج گل افشانش جراحتم را می‌شوید.

\*\*\*

آنچه اکنون می‌گوییم، می‌ترسم  
سایه‌ی آن هزاران سالی باشد که  
کارد سرد ماه در پنجدری سبز می‌نشست  
۳۵ و جمی نابینا که دختر مانده بود  
در دمدمه‌های پاس آخر تاریکی پیاده می‌شد.  
ریش و سبیل تنکی در آورده بود  
که وزغها از دیدنش بی‌پرسی  
بر سروکول چشمه‌ی تاریک کوبیدند.



۴۰ جَهِی ۳ پاهایش را در پاشویه جابه‌جا کرد.  
سنگ‌لاشهی تیزی بر قوزکش می‌کشید  
و سنجاقک چاقی بر نوک آن پشه‌ها را می‌جوید.  
موجی خون سفت چنان بر پوست آب بارید  
که ماهیهای کور طلایی از ترس  
۴۵ بر گرد پنجه‌ی ماه حلقه زدند  
و گوش دادند به مویه‌ی خرمگسی  
که از نیمه دیگر جهی ساخته می‌شد  
تشنه و زخمی بر سنگ زبری.

\*\*\*

زوزه‌ی ده‌زار اسب را جمی، در دو سویم می‌شنوم.  
۵۰ شاید برخی دختری در عقد دارند  
یا سگی بلعیده باشند.  
جمی، همگی‌شان یک مرد است  
یعنی بیور اسب ۴  
که دروغی نگفته است.

\*\*\*

۵۵ چه پتیاره‌ایم  
در قیلولهی وزغها و چلیپاسه‌ها:  
می‌خواهیم هزار واژه‌ی دیگر بنگاریم.  
اکنون از آنچه نادرست است آهسته‌تر بگوییم.

\*\*\*

پرتگاههای اقیانوس را گم می‌کنم.  
۶۰ سنگ‌پشتها آب تلخی جسته‌اند.  
ما چندان کهن نیستیم.

آنچه سالها پیش سپری شده بود  
بر پوست و ناختمان می‌روید.

\*\*\*

زنک، کارگاه ساخته‌اند مسم کنند.  
۶۵ عینکهای لوچم را پیدا کن.  
بهتر بود در آن شهرک مرزی تباه می‌شدم.  
جهی، جهی. جهی مرا در تاریکی می‌شست.  
نمی‌خواهم سرپیچی کنم. خوابم نمی‌رود.  
چون سردم است، به درون درختی می‌خزم.

۱. جمی (جمشید) و جمی در ریگ ودا برادر و خواهرند، و جم شاه سرزمین مردگان می‌شود. در روایت‌های پهلوی پس از جدا شدن فره از جم، او و خواهرش صد سال در جهان سرگردان می‌شوند.
۲. والتر بنیامین. در ۱۸۹۲ در خانواده‌ای یهودی در برلین به دنیا آمد. تا پایان زندگی‌اش همواره میان دو گرایش در تردید بود: یکی عرفانی نهان‌روش و باطنی و دیگری نگرشی ماتریالیستی و دنیوی. با به قدرت رسیدن هیتلر راهی تبعید شد و به پاریس رفت. با پیشروی ارتش نازی در خاک فرانسه به سوی اسپانیا رفت و در مرز فرانسه و اسپانیا (روستای پوره یو) توقف کرد. پلیس فرانسه اجازه‌ی خروج به مهاجران نداد. در صبح ۲۷ سپتامبر ۱۹۴۰ بنیامین خودکشی کرد. (برداشت از *خاطرات ظلمت، بابک احمدی*)
۳. جهی. نام دختر اهریمن است که اهریمن را به تاختن به جهان اهورایی بر می‌انگیزد و یاری می‌رساند. او فریبنده و اغواگر مردان است، و در اساطیر زرتشتی، زنان از او پدید آمده‌اند.
۴. بیوراسب. به معنی دارنده‌ی ده‌هزار اسب، لقب اژدی‌هاک (ضحاک) است.

تیر ۱۳۷۶

### ۳. شوخیهای میلان کوندر را

پس از آن همه سال دوباره به میهنم باز آمدم.  
و آوای خشک جلبکها و صدفاها  
بر گونه‌هایم وزید.  
و با نخستین نیمروزی که دیده‌اند  
چشمان فیروزه‌ای و خیس می‌جنبند.  
و بازوان و ساقهای گداخته و خشنود بچگان  
در سیمای نیمروز کش می‌آورند.  
و سپاسگزارم که زبانه‌های آتش  
در نَفَسها و قیلوله‌های رازدار همچنان می‌بالند.  
ه / اما نخستین کسی که باید بجویم، مردی است که اکنون  
به من مهر می‌ورزد و سربه‌تو شوخی‌اش گرفته است!.

\*\*\*

پس از آن همه سال چند کوه قهوه‌ای انگشتشمار  
و گنبدهای پهناور و برگ‌برگ  
در خاک فاسد سایه شده‌اند  
ه / اما همچنان پل و یادبودی و یا فرشتگان سرامیک به گمان نمی‌آیند.  
و چه بهتر، بارها که به همین دره می‌اندیشیدم  
و بوی دره‌ی سیاه چشمها را سایه‌روشن می‌انداخت  
بر اندام خود رویش گرم موها را می‌شنیدم.۲.

\*\*\*

آیا تو هنوز می‌گویی اشتباه ترسناکی کردیم؟  
ه / زود از باور خود چشم می‌پوشیدیم  
آن هم در پاره‌زمستانی که آرزو داشتیم چرت بزنییم

و شوخیهای گوارایت را به سرود مادری در آوریم.  
آه خیلی طول کشید تا به من پرداختی  
اگر گاوی بودی، الان میل را به سوی میلان کوندر را کنده بودی. ۲۰

\*\*\*

۲۵ و یک روز دیدی گونه‌هایم  
در روشنای آبرنگهای خشکیده‌ات  
گرد شدند و شکافتند.  
پخم کردی و سیاه شدی  
و دستم را گرفتی و سوگندم دادی تکان نخورم.  
۳۰ پیش از آنکه شوخی‌شوخی دیوانه شوی و هوا خنک شود  
راستش را بگو تو چندمین نفر بودی؟

\*\*\*

زوزه‌ی تیکه‌پاره‌های مادینه و ماهوش  
در آبدارخانه هنوز می‌چرخد.  
لبه‌ایش باد کرده بود و خونش بند نمی‌آمد  
۳۵ و آسوده پی برد که دیگر سوراخ سوراخ نخواهد شد.  
با مهربانی پس از چند ماه به هیکل خود دست می‌کشید.  
درست مزه‌ی طلا و استخوان می‌داد.  
در دشت از نو باز خواهد شد.  
و لنگه‌کفش درگذشتگانی که رمزشان بر پوسته‌ی دیوار می‌افسرد  
۴۰ و ته‌سیگار چند روز پیش آنها  
به کارش نیامد.  
و من هم چون او سرگرم خود بودم  
تا بی‌وقت صورتهای فلکی دادگر نپیشند  
و نقش‌ونگاری برای اندام خود

۴۵ بدون آب می‌پروراندم.

\*\*\*

زیاد زور نزن. پینه‌های قدیمی خوب گرفتنت.  
یک روز حالم خیلی ازت به هم می‌خورد.  
سر و ریشت چهار فصل را یکجا به سر آورده بود.  
آشنایی نمی‌دادی و فربه شده بودی.  
۴۵ مگر چند سالت بود؟  
و اکنون نشانیات را بد پیدا کرده‌ام.  
من سالها به میهنم نازیده‌ام  
و از راه بینی آن را به درون کشاندم.

\*\*\*

«مات در آینه‌ی دق با لبخندی ماتم زدیم.  
ه لکهای کور نطفه‌ای بودیم در دنگال نورانی.  
و انداممان که دیری در گرما تپیده و نیمه‌مست بود  
خود را جور کرد تا هرز رود.  
و با نفس گرم به خود نارو زدیم  
اما زود کسل و کثیف می‌شدیم  
ه و از خودمان بدمان می‌آمد.  
و بی‌صدا در خواب بی‌روزن سحرگاهی  
سگرمه می‌زدیم تا پاک شویم.»

\*\*\*

و این چند سال آخر بر سر بالینت می‌نشینم.  
با شگفتی گونه‌های آبدارم را می‌ترکانی  
ه و هستی یکنواختم را ستایش خواهی کرد  
که دستخورده و آب و باد دیده است و به میهن باز آمده است.

و زَنجَموره سر می‌دهی.  
اما همین یک کار تو بس که جسد طلایی‌ام را  
ساعتها دست انداختی و در آینه به کار گماردی.  
۶۵ من دوست داشتم کنار حوضی  
با تو روبه‌رو شوم  
و ترسان و پریشان لکه‌ی قرمز پهن‌ت را تماشا کنی.

\*\*\*

«چه تثر خوبی داری، میلان کوندر را.»

\*\*\*

شوخی‌شوخی سیاهم نکن.

\*\*\*

۷۰ «نه، توی گرمابه یک آرزو داشتی:  
که سینه‌ی فلزی‌ام برق بزند.  
و از پشیمانی دندانها را به هم می‌سابی.»

\*\*\*

این چند سال بر سر خودت چی آوردی؟ هیچ.

\*\*\*

«تنها چند متن میانه را ویراستم و شرح دادم.  
۷۵ سینه‌ام در چشمه‌ساری نیمروزی  
می‌پخت و می‌فشرد و می‌ریخت.  
و هیچ واژه‌نامه و بوته‌ی بنفشی رهایی‌ام نداد.  
گُل غریبی به دست گرفتم  
که دماغش سرخ می‌شد  
۸۰ اما از سردی استخوانم

خوب بود در دو سوی آتشی

دمخور می‌شدیم.»

\*\*\*

بهتر بود همان اول می‌گذاختی

و از دست می‌رفتی

۱۵ و هم‌رنگ شبکوره‌های سوخته

بالادست گلهای کم‌سال و خونالود می‌پاشیدی.

و هیچ چیز از دست نمی‌رفت. بگذریم.

\*\*\*

«میلان کوندرا، لطفاً با من صحبت کن تا

روزنه‌های خوابم بسته شوند و خشنود

۹۰ و تیز تراشیده شوم. آن وقت سگرمه می‌زنم

و چیزی از دستم نمی‌پرد. میلان کوندرا

با تو خو گرفته‌ام. در گرمابه شوخیمان گرفت.

۱ و ۲. بند اول و دوم برداشت از آغاز کتاب شوخی، میلان کوندرا.

**اردیبهشت ۱۳۷۸**

#### ۴. اکنون ما می‌دانیم

اکنون ما می‌دانیم و با چشمان دیگران دیده‌ایم  
تمام شهر زادگاهم یکباره از بیمارستان گذر کرده است.  
ستونهای یخ و شعله از آخر هفته  
پنجه‌های کم‌زورمان را آراییده‌اند.  
۵ با حلقه‌های مومی گیسوان  
و لبهای دودی  
و دندانهایی سنگهای جلبک‌اندود و عتیقه  
در ایستگاههای پیشساز و مقوایی سر پا می‌خوابیدیم و می‌اندیشیدیم.  
می‌دانستیم ریلها و امواج و بال پرندگان از میان بوته‌های بیریشه  
۰ / در ورطه‌های پیچ‌خیزی فراموش شده سرازیر خواهند شد.  
دست و پای اسب‌گونه‌ی دختران  
خوناب طلایی پیاده‌روها را  
سر صبح رُک و راست به هم می‌ریزد.  
گویا با حفظ کردن ابتدای دیوان حافظ  
۵ / در شبهایی مخصوص می‌توان به جرگه‌ی بیوگان در آمد.

\*\*\*

پشت و پهلو و پیش سبابه‌ام را  
در وسط لب و لفچه‌ی چاک‌چاکم بوییدم.  
در ظلماتِ بیشه‌های حول و حوش بیمارستان  
با هم چمبره زدیم و به بطریهای اشک و زمرد تکیه دادیم.  
۰ / شهری سوزان در بیمارستان گرد آمد.  
دخترکانی از جنس قلع و سیم  
شمع و ترانه می‌فروختند  
و یکباره بر نیمکتهای سرشب فرو می‌خفتند.



تاجهای روشنایی و شادمانی  
۲۵ کله‌های خَر - مرد - رند را  
بی‌رودر و اسی شق می‌کردند  
و به بخشهای آشتی و شکوفه و زایش می‌خواندند.  
ما چه خوب شدیم.  
پس از مدتی  
۳۰ تارهای اندوه‌ساز را  
از بر و دامن خود  
خواهیم تکانید  
و در سرسرای مجانی  
خواهیم سرید  
۳۵ چه خوش‌ادا  
ما بی‌مایگان.  
بزودی نوبتمان می‌شود  
به خود خواهیم رسید  
سر در آب و گل خواهیم نهاد  
۴۰ با بناگوش شکوفیده و شوخ.  
شهری بر نیمکت چوله در گوش ماه‌پریهای گرما زده و نیمه‌خواب  
سوت کشید و بیمارستان به خلوتگاه خود رسید.

\*\*\*

در سایه‌خانه‌ی تک‌ستاره‌ی قطبی  
مردی با چشمان و پیشانی گرفته  
۴۵ در جوهر دست‌ساخت خود  
عنکبوتی را به بازی گرفت.  
وقتی شاخساری طلایی در افق سرد لرزید  
او را پدر سوخته‌ی خود خواندیم.

پدرخوانده‌های زیبای ما:

۵۰ مشروطه‌خواهان

قمرالملوک وزیری

دکتر محمد مصدق

برخی مترجمها

و همه کس.

۵۵ مادرخوانده‌ی ما:

هیچ کس

با عینکهای ته‌استکانی.

و از گیسوان سوخته

لبریز می‌شد.

۶۰ و چمن را خوشبو می‌کرد.

\*\*\*

**بدون نواختن سوت، بدون نواختن سوت**

**بدون نواختن سوت دنیا چه ارزشی دارد**

چرا وقتی یواشکی از بیمارستان بیرون زدم

توی باد گرم بینی‌ام فراخ می‌شد؟

۶۵ سر راهم از عطاری بخور و گلاب گرفتم

توی سقاخانه نذر کردم.

**بدون نواختن سوت، بدون نواختن سوت**

**بدون نواختن سوت دنیا چه ارزشی دارد**

کاشکی پیامدند سراغم کاشکی پیامدند.

۷۰ شمع و مورت را سر چهارراه حراج کردم.

وقتی چند تایی سنجاقک طلایی

ظهر گرما میخ شدند روی صورتم

فهمیدم ببخشیدها با دندانهای سنگی ام  
خوابش را می‌دیدم به آب و گل رسیده‌ام.  
۷۵ بدون نواختن سوت دنیا چه ارزشی دارد  
لطفاً هر وقت طلاقم دادی خبرم کن  
پس از آن به خلق و خوی خود می‌رسم.  
پسر بچه‌مان را (اگر براستی پسر باشد) به سورچرانی خواهم برد.  
گل هر چیزی را در شلوغی خواهم چید.  
۸۰ آبهای شب‌مانده، دستمالهای پلاسیده  
نوشابه‌های نیمه‌خورده  
هیگل ما را از زرد و مس پُر خواهند کرد.  
بدون نواختن سوت، بدون نواختن سوت  
حالا نوبت ماست. هیس  
۸۵ گرم‌زده از روی نیمکت پا شدم.  
بیمارستان به شکل دهکده‌ای قطبی  
در چینهای چتته‌ام سوت کشید.  
اول خواستم دست‌به‌کار نشوم  
چه کاری، چه کاری. طلاقم را درست کردم.  
دنیا را می‌شنوم. دارم از حفظ می‌شوم.

## ۵. خال

جایی است  
مانند آفتاب  
دهکده‌ای  
بدون برق  
هداربستی درخشان  
چوبهایی  
هم‌مزه‌ی گوشت آدمیان  
کالبدی  
که فرشتگان  
ه / بر نرده‌ها  
جا گذاشته‌اند  
و آوازی که  
به لانه‌ی ابرها  
در باغچه خواه‌م گفت.  
ه / لاشه‌ی سنگهای نقره‌ای  
وقتی پرنده شدند،  
بر تنه‌ی برشته‌ی رود  
و خاکریزه‌ی آفتاب  
نوک مالیدند.  
ه بیچاره من می‌اندیشدیم  
چند روز بارانی  
در میان آینه‌ی شکسته  
به رودخانه‌ی سرکش

به خرسنگهای دmq  
۲۵ و بخار بنفش  
و نیهایی که  
لحظه‌ای می‌رویدند  
تا دختران صورتی  
در خاکستر  
۳۰گوساله‌های  
شگفت‌زده را  
ببندند.  
گمان کنم  
در چوبهای ترک خورده  
۳۵ و گرم  
در کنار تلی از نمک سیاه  
جایی که بوی خواب  
پوست را  
اندکی تیره کرد،  
۴۰ بدون هیچ خشم و گناهی  
سبک با خشکه‌لبخندی سرد  
دراز کشیدی در گلدسته‌ای که  
سنگفرش کهنه‌ای را روفته بود.  
آن گاه ستاره‌ای هرزه‌گرد که کوهانها  
۴۵ و خارشتریهای سرگردان را پشت سر گذاشته بود  
سایه انداخت.  
بعضی ستاره‌ها خانه و باغی دارند  
آدمهایی دارند قهوه‌ای و رذل  
که من شاگردیشان می‌کنم.  
۵۰ شرط می‌بندم هر سپیده‌دمی که باران بزند

نذر می‌کنی تا زیر پله‌ها را آب و جارو کنی.  
خودم دیدم خاکروبه‌ی پستوی باغ خرابی را  
صد شبانه‌روز کنار راه هر کس و ناکسی می‌ریختی.  
پشت سر همه که رفته بودند گلگشت مرده‌هاشان  
۵۵ طرفهای عصر زدی به دره‌ی گل سرخ.  
جنها جمع شده بودند دور لَجْکیها.  
اجاقشان از گل سرخ پر بود.  
جنی که هنوز یاری پیدا نکرده بود  
چند خال می‌کوبید گوشه‌ی لب آدم  
۶۰ آن وقت تا آن ور جوی لجن دستت را می‌گرفت.  
از میان گل‌ولای آفتاب  
و شکافهای انارستانی پاییزی  
آیا به شهر خواهی آمد؟  
لاشه‌سنگهای نقره‌ای وقتی پرنده‌هایی دست‌آموز شدند  
۶۵ تنه‌ی رودی برشته و گل‌بوته‌های آفتابی را خش انداختند.  
من وردست همان شاعر تنومندی‌ام  
که چشمه‌ایش را بوی پیازچه‌هایی در آغوشت روشن کرد.  
آن گاه جمعه‌ی بعد از ظهر از پستوی  
خاکی کهکشانش خود بیرون خواهی آمد  
۷۰ تا در خرابه‌های گل و سنبل بچسبانی.  
دیشب پروانه‌ها می‌خواستند از نو شروع کنند  
اما دیگر زبل و خوشگل نبودند  
لبه‌ایشان خشک و پاره بود  
و زورکی تارهای دالانم را می‌نواختند.

۷۵ بوی دل سوخته می‌دادند.  
لالایی‌شان را در جانم دنبال گرفتم.  
هر روز سر جو می‌آیم  
جویی که کلافه است و بی‌صدا  
سایه‌اش را بر صخره‌های کنار آسمان پنهان می‌کند  
۸۰ جویی که از لابه‌لای پوسته‌های مار  
و بنفشه و لجن بیرون می‌زند  
جویی که بالاخره سایه‌روشن نیمروز را می‌شکافد.  
بعد تک‌وتوکی پرنده‌ی کم‌رنگ  
و غصه‌دار یواش‌یواش گم می‌شوند  
۸۵ تا بالای دندان‌های تاریک جویبار  
ستاره‌های چندپَر و فلزی شوند.  
اکنون لحظه‌ای جوی سامان می‌گیرد  
و همه چیز آماده می‌شود  
حتی پیکره‌ی سنگ  
۹۰ و کالبدی  
که سایه‌ی جن و پری  
و برگ‌های ورد خوانده  
هوش و گوشش را آکنده‌اند.  
برای همین بود  
۹۵ که در دکلهای دهکده‌ای تازه  
چند روزی بازی می‌کردیم:  
سر صبح  
خیس و افروخته.

سکوها

۱۰۰ / و زاویه‌های پنهان

و روشناییهای ناشناس.

لحظه به لحظه

اگر فرصتی بود

نیمکتی هولکی

۱۰۵ / و لبخند پروانه‌ای

و سبدی از الیاف و لجن

و تخم سبزیهای شیطانی

در سینه‌ای جوشان

صد شب زمستانی

۱۱۰ / و در گوهر کالبدی بیدار

خالی سرگشته.

می‌خواهم کنار رودی خلیده در صخره‌های کوژ

جوهر ستاره‌ای دردمند را به جان بگیرم

رودی که جنهایش

۱۱۵ / موهای خیس خود را با خنده می‌بافند

رودی که زندهای دیوانه‌اش

هر وقت هوس کنند تا پاسی از نیمه‌شب

به دره و کشتزار دیگران می‌گریزند.

من خود زمانی که مردی بی‌ستاره بودم

۱۲۰ / و تازه داشتند زخمهایم کور می‌شدند

شیفته‌ی زن جوانی شدم، مادیانی سرکش

که خاک نیزاری آتشینخو را آزمندانه می‌پویید

در مأوایی کلنگی به رنگ رودخانه‌ای شوریده



جایی که

۲۵ / آفتاب و ماه در آن قدیمی می‌شوند.

پناه گرفته‌ام پروردگارا به سایه‌ی

گهواره‌ای در کرانه‌ای ساکت و دور دست،

لالایی پریزادی اندوهزده

در خرت‌وپرتها و اجاقی به هم ریخته،

۱۳۰ / خالی که جنهای دره‌ی گل سرخ

اگر من با آنها بودم

سالهای سال جوهر آن را می‌پروراندند

و با سبیلی قیطانی

حاضرهم قسم بخورم

۱۳۵ / نام و اندام عشق خود را

بر دل و رگهای خود

داغ می‌انداختم

به شکل گلی سمی

و کژدمی خوشرو

۱۴۰ / و کفتری گیج.

در لانه‌ای سوراخ سوراخ

بر خود می‌پیچم

آنجا که ستارگان غمزده

بی‌رودرواسی برهنه می‌کنند

۱۴۵ / پروانه‌ای گستاخ و چشم دریده

و آهوئی بی‌سروته را

در پودری سیاه

و بی‌وزن  
که خواهد تپید  
۱۵۰ / و معلوم نیست  
دیر یا زود  
در چه جویی  
از براده‌ی ستارگان  
و گلمیخهایی که هدر می‌روند  
۱۵۵ / و لالیبهای هیچکاره  
و خاکینه‌ی پرندگان.

مهر ۱۳۸۵

## ۶. شکار شاهبازی سفید در قلعه‌های آینه‌ای تاریک. دو

۱ صد شب زمستانی (قسم می‌خورم) هیکل زمخت زمین در گوشم می‌کوبید و مات بودم و نمی‌رمیدم. کم‌کم چراغ‌برق‌هایی را از یاد می‌بردم که زیرشان بازیگوشانه دانه‌های درخشان انار را به اشاره‌ی [پیردختی زمردین از خاک بر می‌چیدیم.

۳ بیابانهای سیم‌رغ می‌باریدند.

۴ و سیلابهای درخشان بلوطزار کوتاه را از وسط خراشید.

۵ یک شب که همه چیز خود را رها کرده بودم تا هر جا که بخواهند بلغزند

۶ فرشته‌ای که یک پایش را آذرخش با عقربی زخمی خال انداخته بود

۷ همراه برادر ناتنی خود که بر پیشانی‌اش فقط پانزده سال زندگی در این جهان نوشته بودند

۸ سراسیمه به خان‌ومانم خزیدند. فرشته نشست و با سینه‌ای ستبر، خندان همه چیزم را یکی‌یکی [ستود.

۹ و هر سه که یکی‌مان دیوانه بودیم، پا دراز کردیم و به یکدیگر و زمین می‌نگریستیم.

۱۰ شب نخست همان طور که برگ‌وبار بلوطها، تروتازه بر می‌افروختند، پلک‌هایم سنگین شدند. در لاک

[خود تپیدم و گنده نمی‌شدم. آنجا گوداب خود را مزیدم: تلخ بود. و فرشته آن سوتر بر سنگی

[جامه‌های پریشبی خود را می‌شست.

۱۱ و فرشته این بار سرد و بزدل بود. شاید یک روز آپاندیسش آن چنان سفت خواهد شد که گیسوان

[مارگونه‌اش بر صخره‌های تاریک خواهند سرید و با غریو بی‌بازگشتش همه‌ی جناها و شیاطین به دره

[خواهند ریخت تا سنگ شدن بی‌بدیل او را تماشا کنند.

۱۲ نوروزشبی بود و در کوره‌راهایی که سربه‌تو در می‌نوردیدم، گاهی شبانی خوابگرد یا سربازی که

[ورطه‌ی خندقی را پاس می‌داشت، زمان را بیمناک (با زبونی) می‌پرسیدند.

۱۳ در زیر سیمهای هوا بی‌خیال و خنگ به سه‌راهی ژرفی رسیدم که در بریدگی چشم‌اندازش

[دهکده‌ای خاموش لمیده بود.

۱۴ و تکه‌هایی زنده از رود و آدمیزاد در سایگاههای پراکنده می‌جنیدند.  
۱۵ حاضر بودم سالها در خاکستر بنشینم و به پنجه‌های سرد و نزار فرشته بیندیشم.  
۱۶ ناگاه بی‌سروصدا اتومیلی از غبار راه بیرون آمد و کمی جلوتر در فرودست نگه داشت. هرگز  
[چشمهای مات و گریان راننده را فراموش نمی‌کنم. و سه کبک حنا بسته در توری سیمین  
[به همدیگر خودفروشی می‌کردند، و شگفت و ازلی بودند.  
۱۷ همان جا حتی جنگلبان مهربان و آموزگاری که به همراه همسرش جفتی کفش نیم‌دار بر سر راه  
[هدیه گذاشته بود، فهمیدند که برادر نامراد فرشته، پانزده سالش به سر رسیده است.

۱۸ جایی که پا گذاشته بودم، به‌وضوح دریایی بود که تازه ته کشیده بود. و هنوز آوای مرغان شتافته  
[افق صخره‌های جلبک‌اندود را می‌لرزاند.  
۱۹ و بی‌اختیار همه‌ی حواس و اندامم هر جایی می‌لغزیدند تا سایه‌ی درخشان فرشته را ببابند، همان  
[طور که روزی (اندک‌اندک به خاطر می‌آید) دانه‌های انار را از خاکستان طلایی بر می‌چیدم.  
۲۰ نیزه‌ای را در میان آتشگاهی می‌جستم  
۲۱ و آتشگاهی را در قلب.  
۲۲ و فرشته‌ای کور ببر درنده‌ای را در جهان دنبال می‌کند.

– سه سطر آخر اشاره به: «۳. پنهان کردن نیزه‌ای درون لبخندی ۳۴. بر درازگوش کوری نشسته ببر درنده‌ای را  
دنبال می‌کند.»

ع. پاشایی: *ذن بودیسم، چاپ سوم، ۱۳۷۱، نشر نیلوفر، ص ۷۷ و ص ۱۰ (جنگ ذنرین کوشو، تویو ایوچو، مجموعه‌ی جکوگو)*

## ۷. زیبایی نکبتبار بچه‌ها

شبگیری را می‌ستایم که هرگز دروغ نبوده است  
و صورت تابناک بچه‌ها را به هم رسانده است.  
سکوهای فرسوده‌ی رود را با پنجه‌های قلمی ساییدیم.  
حلقه‌های شاد و برنز یواش‌یواش جاده‌ی شکوفا را انباشتند، آه.  
هر شب تا دیروقت یک شانه‌ام که سورمه‌ای بود، همسنگ چشمه‌ای می‌سوخت.  
گاهی ناخواسته پهلو به پرچینه‌های سرد بهشت می‌دادیم  
و هر بار که جیغ می‌کشیدیم، از ما بهتران تشت‌های کوچولوی خود را با کلوخ‌های ماه آذین می‌بستند.  
جای خوبی بود پس از شامگاه تا بازی کنیم با  
خشته‌های و یالهای کوتاهی که شانه‌ها را سایه‌اندود کرده بودند، آه.  
/ هوای شوری را که بر شانه‌هایمان دلمه بسته بود، می‌توانستیم در کنار بگیریم.  
و در دلِ جوباره‌ی سخت گاهی ترکه‌ی خونی‌مان را فرو می‌کوبیدیم.  
و با شیفتگی براده‌های دیدگانمان می‌شکفتند.  
آه آه آه، رفیق  
رؤیاهایت، رؤیاهایت  
/ سکه‌ی رؤیاهایت  
صورتکهای آزرمگین  
و کنیزان زرخریدی  
که نشانگاه هیچ واژه‌ای را  
تا امروز بلد نبودند  
/ غبار رنگ‌وروی خاموشمان را  
همه عمر پرستش می‌کنند.

## ۸. و چشمه‌های گل آلودش

کلاغی مرده‌ام.

کورسوی چشمی که بیرون خاک مانده است

کوره راه‌های جنگلی را می‌گشاید.

ردپاهای بازیگوشانه‌ای

هتا کنار برکه‌ای سیاه و ژرف می‌رسند.

آنجا بارها چشم‌به‌راه بودم.

گوشت بارور زمین را مالیدم

و صخره‌ای فسفری که برکه‌ای لبه‌های زهری آن را می‌خایید.

و تازه سر رسیدم تا چشم ببندم به باری تنومند

ه / که خاک را لحظه‌ای گیج نگه می‌دارد.

حالا آن زبان‌های خردلی

تیغ‌های که زمان را می‌دوزد

آه مال چه کسی است؟

\*\*\*

دو سه بچه‌مسلمون کاکل‌زری

ه / تا آخر جوی سیاه دنبالم گشتند

کنار تنه‌ای پوک، بی‌بازو و کله.

فارسی را خوب بلد بودند و پادشاهنامه‌ی ما را

که در گهواره‌ای حصیری بعد از ظهرهای بارانی

نگران و شکننده می‌پرداختی رویاروی مرجانهای جزغاله‌ی

ه / جزیره‌ای که بی‌دردسر در آغوش پناه داده‌ای

و لاک‌پشته‌هایی که سر می‌کوفتند بر سینه‌کش ماه

و قلبم که می‌خزید

و دخترانی با گیسوان نیین که سکه‌هایشان را می‌شستند

و رمهی بزمجه‌هایی که گل‌ولای آفتاب را بر کتف و بازو می‌مالیدند.

\*\*\*

۲۵ این همان پوستین لزجی است که از قورباغهی چشم‌دریده‌ای دستخوش گرفتم  
تا در بخار سبز یالت بپوشاند تنم را الآن  
پریشان نامت را فراموش کرده‌ام  
و منگ سر پا بایستم چون جارویی بلند.  
هر چیزی را پشت سر گذاشته‌ام.  
۳۰ پرنده‌هایی نالان در برکه‌های آفتابی  
چشم بر هم می‌گذاشتند  
و فرهمند و تاجدار به خود می‌آمدند.  
آه و سینه‌ام آرمند و ناب می‌شکفند.

\*\*\*

بر پل حصیری سرم خواهد لرزید.  
۳۵ گل‌ولای یشمینی پیشانی‌ات را  
و زانوان سایه را در بر گرفته است.  
جیک خواهم زد حرف و صوت جفتی مارمولک همدیس را  
و لاشه‌سنگهای گلگون را کنارهی دهکوره‌ای خواهم چید.  
چشمان تاریکم را مهمان کن تا کوره‌راههای  
۴۰ گلگون پیچ‌درپیچ لحظه‌ای هر کدام از اندام ما را در کورسویی از دست بدهند.  
آن گاه بر پل خواهی ایستاد.  
آن آتش سفید  
کمان ولنکار آسمان را خواهد شکافت.  
پره‌های هوا و آب در دوردستهای  
۴۵ ژرف چولیده خواهند شد. بر لبهی جوی زرین  
نشستیم و پنجه و سینه‌ی تکیده را حنا بستیم.

\*\*\*

تاریکی مقدسی هست که جسم را گستاخ می‌کند  
تا دشمنی زنگاری قلب را ببرد.  
ضج‌های سگهای ستاره‌نشان خواهد رسید  
ه آن گاه لاپوشی نخواهی کرد  
آن دو سه بچه‌ی منگ را باز خواهی گرداند.  
در حلقه‌ی چشمان کلاغ  
تکه‌پاره‌های جیغی تنت را می لرزاند.  
گوشت خنک شب را همچنان زیر سر خواهی گذاشت  
ه و بیهوده دست‌به‌کار خواهی شد تا آن انگ تلخ را  
که گاهی همه عمر جانی ارزان را دلخوش می‌کند  
سنگین و تیز بنشانی  
بر سیمایی کِنِف و دور ریخته  
خودی یا بیگانه  
ه شاید خاکی.

خرداد ۱۳۸۹